

بهترین سرآغاز

ای نام تو بهترین سرآغاز بی نام تو، نامه کی کنم باز
ای یاد تو مونس روانم جز نام تو، نیست بر زبانم
نظامی

ای خدای مهربان، نام تو بهترین سرآغاز برای هرکار است.
من کارهایم را با نام تو شروع می‌کنم. نام تو به من شادی و نشاط می‌دهد.
ای خدای بزرگ، اکنون که به کلاس دوم آمده‌ام، از تو سپاسگزارم؛
ای پروردگار عزیز، از تو یاری می‌خواهم تا همیشه در درس‌هایم موفق شوم.
پروردگارا، به من کمک کن تا فرزندی خوب برای خانواده‌ام باشم و برای کشور
عزیزم، ایران، کارهای خوبی انجام دهم.

پیش از آغاز آموزش درس‌ها، لازم است دهه‌ی نخستِ سال تحصیلی، دانش‌آموزان عزیز، به بررسی و پاسخ‌گویی «تمرین‌های یادآوری» از کتاب مهارت‌های نوشتاری، هدایت شوند؛ تا فرصتِ بازآموزی و آمادگی مناسب، پدید آید.

فصل اوّل

نهادها





درس اول

کتابخانه‌ی کلاس ما

روز زیبای پاییزی بود، باد خنکی می وزید و هوا ملایم بود. صدای پرندگان به گوش می رسید. دانش آموزان، آرام و با نظم، وارد کلاس می شدند.
آموزگار در کلاس ایستاده بود. او با هر دانش آموزی که وارد کلاس می شد، سلام



و احوال پرسی می کرد. آموزگار از هر یک می خواست تا یک برگ کاغذ رنگی از داخل پاکت بردارد و در گروه خود قرار بگیرد. وقتی همه ی بچه ها به صورت گروهی نشستند، آموزگار گفت: «بچه های عزیز، از شما می خواهم فکر کنید و بگویید چگونه می توانیم پاسخ پرسش های خود را پیدا کنیم؟».

بچه ها در گروه خود، گفت و گو کردند و پیشنهاد خود را روی برگه هایی نوشتند. نماینده ی هر گروه آن را بلند خواند. گروه ها به رایانه، کتاب ها، مجله ها و افراد دانا اشاره کرده بودند.

آموزگار از دانش آموزان تشکر کرد و گفت: «آیا همه ی نوشته ها در رایانه، کتاب ها، و مجله ها برای شما مفید است؟».

نماینده ی گروه اوّل، گفت: «خیر، بهتر است کتاب ها و مجله های ویژه ی خودمان را بخوانیم».

نماینده ی گروه دیگر، گفت: «در آخر کتاب فارسی، نام کتاب های مناسبی نوشته شده است که ما می توانیم آن ها را بخوانیم».

آموزگار گفت: «کتاب خوب، مانند دوست خوب است که می تواند به ما خیلی کمک کند، حالا چند دقیقه با هم گفت و گو کنید و بگویید از چه راه هایی می توانیم کتاب های خوب و مفید را بشناسیم؟».

دانش آموزان با هم گفت و گو کردند. نماینده ی یکی از گروه ها گفت: «کتاب خوب را هم مانند دوست، پس از هم فکری و مشورت با بزرگ ترها، انتخاب می کنیم».

آموزگار گفت: «آفرین بر شما که خوب فکر می کنید و به درستی پاسخ می دهید. حالا فکر می کنید چگونه می توانیم یک کتابخانه ی کوچک در کلاس داشته باشیم؟».

نگاه کن و بگو



درست، نادرست



۱. بچه‌ها در گروه گفت‌وگو کردند و پیشنهاد خود را روی تخته‌ی کلاس نوشتند.
۲. بهتر است کتاب‌ها و مجله‌های ویژه‌ی خودمان را بخوانیم.
۳. همه‌ی مطالب موجود در رایانه برای ما مفید است.
۴.

واژه سازی



به کلمه های زیر، خوب نگاه کن.

هم کلاس ← هم + کلاس
هم فکر ← هم + فکر
هم گروه ← هم + گروه

حالا تو بگو



- هم
- هم

بیاموز و بگو



- این کلمه ها را بلند بخوان.
- روزنامه، رایانه، مجله، کتابخانه، ساده، تازه، نماینده، ستاره
- حالا جمله های زیر را بخوان.
- ما امسال دوستان تازه ای پیدا کرده ایم.
- ما می توانیم کتابخانه ای کوچک برای کلاسمان درست کنیم.
- آموزگار برای هر گروه نماینده ای انتخاب کرد.



حالا تو بگو

- دیروز، مجله خریدم.
- خاطره برای دوستان خود تعریف کردم.
- بهتر است برای پاسخ دادن به هر پرسشی، لحظه فکر کنیم.



بازی، بازی، بازی

آموزگار به هر گروه یک کارت کلمه می دهد. اعضای هر گروه به کمک یکدیگر باید با آن کلمه، جمله ای خنده دار و زیبا بسازند و آن را برای دیگران بخوانند.





یارِ مهربان

دانا و خوش بیانم	من یارِ مهربانم
با آن که بی زبانم	گویم سخن فراوان
من یارِ پند دانم	پندت دهم فراوان
با سود و بی زیانم	من دوستی هنرمند
من یارِ مهربانم	از من مباش غافل

عباس یمنی شریف





مسجد محله‌ی ما

مردم محله‌ی ما بسیار خوشحال بودند. کار بنایی مسجد، تازه تمام شده بود. مردم می‌خواستند برای اولین بار، نماز را به جماعت در این مسجد بخوانند. مسجد چراغانی شده بود. حوض مسجد پُر از آب بود. مهدی با پدر و مادرش، گلدان‌های پُرگلی را که آورده بودند، کنار حوض قرار دادند. چند نفر هم شیرینی و شربت به مردم می‌دادند.

بعد از نماز، امام جماعت از همه‌ی کسانی که در ساختن مسجد، کمک و همکاری کرده بودند، تشکر کرد و گفت: «مسجد، خانه‌ی خداست. وقتی برای خواندن نماز به مسجد می‌آئیم، از حال یکدیگر با خبر می‌شویم و با هم فکری، می‌توانیم کارهای خوب و بزرگ انجام بدهیم».

هنگامی که مهدی با پدر و مادرش از مسجد خارج می‌شدند، مهدی رو به مادرش کرد و گفت: «من با دقت به حرف‌های پیش نماز گوش دادم. سخنان او جالب بود. من همیشه فکر می‌کردم، مردم برای نماز خواندن به مسجد می‌آیند؛ نمی‌دانستم که مسجد محله‌ی ما کلاس‌های آموزش قرآن، نقاشی، رایانه و عکاسی دارد. در آنجا کتابخانه‌ی خوبی نیز برای کودکان وجود دارد. مادر جان! من هم دلم

می‌خواهد در یکی از این کلاس‌ها، شرکت کنم و از کتابخانه‌ی آنجا استفاده کنم».

مادر و پدر، لبخندی به مهدی زدند و با هم به طرف خانه رفتند.





درست، نادرست



۱. کار بنایی مسجد تازه شروع شده بود.
۲. چند نفر با شیرینی و شربت از مردم پذیرایی می کردند.
۳. مردم فقط برای نماز خواندن به مسجد می آیند.
۴.

واژه‌سازی



- باسواد یعنی کسی که سواد دارد.
- باخبر یعنی کسی که از چیزی خبر دارد.
- باارزش یعنی چیزی که ارزش دارد.
- بادقت یعنی کسی که در هر کاری دقت دارد.

حالا تو بگو



با حوصله یعنی

با حجاب یعنی

با ادب یعنی

..... یعنی کسی که سلیقه دارد.

بیاموز و بگو



نشانه‌ی (و) در کلماتی مانند :

آموزگار، گروهی، صورت، صدای (او) می‌دهد.

در کلماتی مانند : برویم، نوشته، روان، صدای (و) می‌دهد.

در کلماتی مانند : خود، تو، دو، صدای (ا) می‌دهد. در کلماتی مانند : بخوانیم، خواهش، خواهر، صدایی

ندارد. در ترکیب‌هایی مانند : پدر و مادر، دست و پا، بیست و یک، صدای (ا) می‌دهد. این ویژگی نشانه‌ی (و) را

در خواندن شعرها و املاي این گونه ترکیب‌ها باید رعایت کرد.

اکنون شما چند نمونه از این ترکیب‌ها را پیدا کن و بگو.

بازی، بازی، بازی



معلم، جمله یا ضرب‌المثلی را به یکی از اعضای گروه می‌دهد. اولین نفر همان جمله یا ضرب‌المثل را آهسته

در گوشِ نفر دوم می‌گوید. نفر دوم همین کار را تکرار می‌کند و این کار تا آخرین نفرِ گروه تکرار می‌شود. سپس

نفر آخر، جمله‌ای را که شنیده است، با صدای بلند برای بقیه می‌گوید.

نفرِ اوّل هر گروه، پس از شنیدن جمله‌ی نفرِ آخر، باید بگوید که آن جمله، درست است یا نادرست.



چغندر پُر برکت

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. پیرمرد و پیرزنی با دو نوه‌ی کوچکشان در مزرعه‌ای زندگی می‌کردند. پیرمرد هر سال در مزرعه‌اش چیزی می‌کاشت. آن سال هم تصمیم گرفت، چغندر بکارد. پیرمرد و پیرزن و نوه‌هایشان مثل هر سال، زمین را آماده کردند و تخم چغندر را پاشیدند. چیزی نگذشت که مزرعه، سرسبز شد و برگ چغندرها بزرگ و بزرگ‌تر شدند. یک روز، پیرزن خواست آتش چغندر بیزد. پیرمرد گفت: «همین حالا می‌روم و برایت یک چغندر رسیده می‌آورم».

پیرمرد به مزرعه رفت و چغندری را انتخاب کرد. بعد هم برگ‌های آن را گرفت و کشید اما چغندر بیرون نیامد. پیرمرد که خسته شده بود، پیرزن را صدا کرد. پیرزن آمد. پیرمرد برگ‌های چغندر را گرفت. پیرزن، شال



کمر پیرمرد را گرفت. با هم کشیدند و یک صدا خواندند: «چغندرک، چغندرک، آی شیرینک، بیا، بیا. بیرون بیا. از دل خاک بیرون بیا. با یک تکان، با دو تکان، با سه تکان، ...». اما فایده‌ای نداشت. چغندر از خاک درنیامد که نیامد. پیرزن، نوه‌هایش را صدا کرد. نوه‌های پیرمرد و پیرزن به کمک آن‌ها آمدند. پیرمرد برگ‌های چغندر را گرفت. پیرزن شال کمر پیرمرد را گرفت. پسرک دامن مادر بزرگش را گرفت و دخترک گوشه‌ی کت برادرش را. کشیدند و کشیدند و یک صدا خواندند: «چغندرک، چغندرک، آی شیرینک، بیا، بیا. بیرون بیا. از دل خاک بیرون بیا. با یک تکان، با دو تکان، با سه تکان، با چهار تکان، ...».

چغندر بالاخره از خاک درآمد. از آن طرف پیرمرد و پیرزن، پسرک و دخترک به زمین افتادند اما وقتی چشمشان به چغندر افتاد، از خوش‌حالی فریاد کشیدند: «وای، چه چغندری، شیرینکی، چقدر بزرگ، چقدر بزرگ، ... چقدر... بزرگ...!».

زودتر از آنکه فکرش را بکنید، سروکله‌ی همسایه‌های پیرمرد و پیرزن پیدا شد. همه از دیدن چغندری به آن بزرگی تعجب کرده بودند.

آن روز، پیرزن یک دیگ بزرگ آتش چغندر پخت و آن را میان همسایه‌ها تقسیم کرد؛ چه آتش خوش‌مزه‌ای! چه چغندر پربرکتی!

❖ درک و دریافت

۱. پیرمرد و نوه‌هایش چگونه توانستند چغندر را از دل خاک بیرون بیاورند؟
۲. چرا چغندر این قصه پربرکت بود؟